فصل شانزدهم

عاقبت غم انگيز دعوت از داینا براي نوشيدن چاي

ماه اكتبر در گرين گيبلز ماه زيبايي است ؛ زماني كه درختان توسكا مانند نور خورشيد طلايي رنگ مي شوند، افراهاي پشت باغ به رنگ قرمز لاكي در مي آيند ، درختان گيلاس جنگلي لباس زيبايي از رنگ هاي سرخ و برنزي به تن ميكنند و مزرعه ها در انتظار برداشت دوم ، آفتاب مي گيرند. آني با تمام وجود از دنياي رنگارنگ اطرافش لذت مي برد. صبح يك روز شنبه ، او رقصان و با دستي پر از شاخه هاي خوشرنگ به خانه آمد و گفت:

-آه! ماريلا! خوشحالم كه در دنيا ماه اكتبر وجود دارد. خيلي بد مي شد اگر ناگهان از سپتامبر به نوامبر مي رسيديم. اين طور نيست ؟ اين شاخه هاي افرا را ببين ، واقعا بدنت را به لرزه نمي اندازند ؟ مي خواهم اتاقم را با آنها تزيين كنم.

ماريلا از حس زيبا شناسي چنداني برخوردار نبود ، گفت:

-اين آشغال ها چيست ؟ تو اتاقت را با اين چيزهايي كه از بيرون آورده اي حسابي كثيف مي كني. اتاق جاي خوابيدن است.

-و جاي خواب ديدن. خودت هم مي داني آدم در جايي كه چيزهاي قشنگي اطرافش باشد ، خواب هاي بهتري مي بيند. مي خواهم اين شاخه ها را توي آن كوزه ي آبي قديمي روي ميز كارم بگذارم.

-مواظب باش برگ هايشان را روي پله ها نريزي. امروز بعد از ظهر مي خواهم به جلسه انجمن در كارمودي بروم. فكر نمي كنم بتوانم تا قبل از تاريك شدن هوا برگردم. تو بايد شام متيو و جري را بدهي. حواست باشد مثل دفعه ي پيش آنقدر پشت ميز ننشيني كه دم كردن چاي را فراموش كني.

آني با شرمندگي گفت:

-به خاطر فراموش كاريم معذرت مي خواهم. اما آن روز بعد از ظهر داشتم دنبال اسمي براي دره ي بنفشه ها مي گشتم و بعد فكرم هزار راه رفت. متيو خيلي خوب است . او اصلا مرا سرزنش نكرد. خودش چاي گذاشت و گفت كه تا دم كشيدنش منتظر بمانيم. من هم برايش يك داستان افسانه اي قشنگ تعريف كردم ؛ به خاطر همين او اصلا گذر زمان را احساس نكرد. البته پايان قصه يادم نيامد ، به همين دليل آخرش را از خودم ساختم. متيو گفت كه اصلا نتوانسته تشخيص بدهد كجاي قصه را از خودم اضافه كرده ام.

-اگر تو عقيده داشته باشي كه ناهار بايد نصف شب خورده شود ، باز هم متيو ايرادي نمي گيرد. اما بهتر است اين دفعه حواست را جمع كني. درضمن با اينكه نمي دانم كار درستي است يا نه و حتي ممكن است تو را بيشتر از هميشه دچار خيال بافي و حواس پرتي كند ، ولي مي تواني از داينا بخواهي بعد از ظهر به اينجا بيايد و با هم چاي بنوشيد.

آني دست هايش را به هم قلاب كرد و گفت:

-آه ماريلا چقدر عالي! اگر قوه تخيل بسيار قوي نداشتي هرگز نمي فهميدي كه من چقدر آرزوي چنين چيزي را داشتم. اين طوري احساس ميكنم بزرگ شده ام. مطمئن باش با وجود يك مهمان امكان ندارد دم كردن چاي را فراموش كنم. آه! ماريلا! مي توانم از سرويس چاي خوري گل سرخي استفاده كنم؟

-نه! سرويس گل سرخي؟ ديگر چه؟ خودت كه مي داني من از آنها براي پذيرايي از كشيش و اعضاي انجمن استفاده ميكنم. تو بايد همان سرويس قديمي قهوه اي رنگ را بيرون بياوري. اما مي تواني كوزه زرد و كوچك مرباي گيلاس را باز كني. فكر ميكنم ديگر وقت خوردنش باشد. در ضمن می تواني كمي كيك ميوه و مقداري شيريني هم براي مهمانت بياوري.

آني در حالي كه با خوشحالي چشمهايش را بسته بود،گفت:

-همين الان دارم خودم را تصور ميكنم كه پشت ميز نشسته ام و چاي مي ريزم و از داينا مي پرسم كه شكر مي خواهد؟ مي دانم كه نمي خواهد. اما مثل كسي كه نميداند از او سوال ميكنم. بعد به او تعارف ميكنم كه يك تكه ديگر از كيك ميوه بردارد و مقداري مربا بخورد. آه! ماريلا! حتي فكر كردن به آن هم لذت بخش است. مي توانم وقتي آمد او را به اتاق مهمان ببرم تا كلاهش را بگذارد و بعد با هم در سالن پذيرايي بنشينيم؟

-نه تو و مهمانت فقط ميتوانيد از اتاق نشيمن استفاده كنيد. راستي از جلسه آن شب انجمن كليسا يك نصفه بطري شربت تمشك باقي مانده. در طبقه دوم توي كمد اتاق نشيمن است. تو و داينا اگر دوست داشتيد مي توانيد بعد از ظهر آن را با شيريني بخوريد. چون متيو در حال جمع آوري سيب زميني هاست و ممكن است دير بيايد.

آني از سراشيبي پايين دويد. چشمه پري را پشت سر گذاشت و پس از گذشتن از جاده ميان صنوبرها خودش را به اورچرداسلوپ رساند تا داينا را به چاي دعوت كند. به اين ترتيب درست بعد از رفتن ماريلا به كارمودي داينا از راه رسيد. او يكي از پيراهن هاي زيبايش را پوشيده بود و ظاهرش كاملا نشان ميداد كه به يك مهماني چاي دعوت شده است. در مواقع ديگر او عادت داشت بدون در زدن داخل آشپزخانه بِدَوَد اما آن روز چند ضربه آهسته به در جلويي زد پس از آنكه آني در حالي كه پيراهن زيبايي پوشيده بود در را باز كرد. دخترها طوري به هم دست دادند گويي نخستين باري بود كه يكديگر را ملاقات مي كردند. آن رفتارهاي غير معمول ادامه پيدا كرد. داينا به اتاق زير شيرواني راهنمايي شد تا كلاهش را بردارد. بعد آنها 10 دقيقه در اتاق نشيمن رو به روي هم نشستند.

-حال مادرتان چه طور است؟

لحن آني هنگام پرسيدن آن سوال طوري بود كه اصلا نشان نمي داد آن روز صبح ، خانم بري را با نشاط و سرحال در حال چيدن سيب ديده است. داينا گفت:

-خوب است ، خيلي ممنون. فكر مي كنم امروز بعد از ظهر آقاي كاتبرت مي خواهند سيب زميني ها را به لي لي سندز ببرند ، اين طور نيست؟

متيو آن روز صبح او را با درشكه اش به خانه ي آقاي هارمون اندروز رسانده بود.

-بله ، محصول سيب زمينی ما امسال خيلي خوب است . اميدوارم محصول سيب زميني پدر شما هم خوب بوده باشد.

-بله ، خوب بود. متشكرم. چيزي از سيب هايتان چيده ايد؟

آني گفت:

-بله ، خيلي زياد.

و ناگهان در حالي كه فراموش كرده بود وقارش را حفظ كند ،از جا پريد و گفت:

-داينا! بيا به باغ برويم و چند تا از آن شيرين هايش را بچينيم. ماريلا گفت كه مي توانيم هرچه را كه روي درخت مانده ،برداريم . ماريلا زن فوق العاده اي است. او گفت كه مي توانيم همراه با چاي كيك ميوه و مرباي گيلاس هم بخوريم. اما اصلا درست نيست كه به مهمانت بگويي كه قرار است با چه چيزهايي از او پذيرايي كني؛ بنابراين به تو نمي گويم كه ماريلا اجازه داده از كدام نوشيدني استفاده كنيم. حروف اول كلماتش، ش و ت است و رنگ قرمز روشني دارد. من عاشق نوشيدني هاي قرمز روشنم، تو چه طور؟ آنها دو برابر خوشمزه تر از بقيه نوشيدني هايند.

باغ ميوه با درختاني كه شاخه هايشان به طرف زمين خم شده بودند ، به قدري نشاط آور بود كه آن دو دختر كوچك بيشتر وقتشان را آنجا سپري كردند. آنها در يك گوشه ي پرچین كه سرما از سبزي آن كاسته بود زير تابش ملايم نور خورشيد نشستند و تا جايي كه مي توانستند سيب خوردند و حرف زدند. داينا درباره اتفاق هایی كه در مدرسه افتاده بود ، حرف هاي زيادي داشت تا براي آني تعريف كند. او مجبور شده بود كه كنار گرتي پاي كه از او متنفر بود ، بنشيند. گرتي دائم با مدادش صداي جيرجير در مي آورد و اين كار خون را در رگ هاي داينا منجمد مي كرد. روبي گيليس با طلسم نوعي ريگ جادويي كه مري جو پير از خليج آورده بود ، همه ي زگيل هايش را از بين برده بود. آن ريگ ها را بايد در روز اول ماه به زگيل هايش مي ماليد و بعد ، آن ها را از روي شانه ي چپش پايين مي ريخت. به اين ترتيب زگيل ها از بين مي رفتند. اسم چارلي اسلون را روي ديوار ايوان كنار اسم ام وايت نوشته بودند و اين كار نزديك بود، ام را ديوانه كند. سم بوتز سر كلاس به آقاي فيليپس بي ادبي كرده و آقاي فيليپس او را شلاق زده بود. پدر سم هم به مدرسه آمده بود و با آقاي فيليپس دعوا كرده بود. ماتي اندروز يك روسري قرمز جديد و يك صليب آبي كه رويش سنگ هاي مريعي داشت ، خريده بود و خدا مي دانست كه با آنها چقدر پز مي داد. ليزي رايت هم با ميمي ويلسون حرف نمي زد ؛ چون خواهر بزرگتر ميمي ويلسون كاري كرده بود که ميانه خواهر بزرگ ليزي رايت با دوستش به هم بخورد. همه دلشان براي آني تنگ شده بود و آرزو داشتند او زودتر به مدرسه برگردد و گيلبرت بلايت... ولي آني نمي خواست چيزي در مورد گيلبرت بلايت بشنود. او با عجله از جا پريد و گفت كه بهتر است به خانه بروند و كمي شربت تمشك بنوشند.

آني در طبقه دوم ، كمد اتاق نشيمن را نگاه كرد ، اما بطري شربت تمشك را نديد. بالاخره بعد از كمي جستجو آن را در انتهاي طبقه بالاي كمد پيدا كرد. او بطري را با دو ليوان درون سيني قرار داد و سيني را روي ميزي گذاشت. بعد مودبانه گفت:

-لطفا از خودت پذيرايي كن داينا! من كه نمي توانم چيزي بخورم ؛ چون احساس مي كنم با آن همه سيبي كه خوردم ديگر معده ام اصلا جا ندارد.

داينا ليوان خودش را پر كرد. رنگ قرمز شفاف شربت را با حيرت برانداز كرد و بعد آن را با لذت سركشيد و گفت:

-عجب شربت تمشك معركه اي است، آنی! فكر نمي كردم شربت تمشك اين قدر خوشمزه باشد.

-خوشحالم كه خوشت آمد. هر چقدر دوست داري بخور. من بايد بروم و بخاري را روشن كنم. وقتي خانه را به كسي مي سپارند ، مسئوليت هاي زيادي روي دوشش گذاشته مي شود ، اين طور نيست؟

وقتي آني از آشپزخانه برگشت ، داينا داشت دومين ليوان شربتش را مي نوشيد و بعد از تعارف آني ، سومين ليوان را هم پر كرد. ليوان ها بعد از پر شدن، بسيار خوشرنگ ميشدند و شربت تمشك هم واقعا مزه معركه اي داشت. داينا گفت:

-اين بهترين چيزي است كه تا به حال نوشيده ام. حتي از شربت هاي خانم ليند كه آنقدر پزشان را مي دهد هم بهترست. مزه اش اصلا شبيه مال او نيست.

آني گفت:

-فكرش را مي كردم شربت تمشك ماريلا بايد خيلي بهتر از مال خانم ليند باشد. ماريلا آشپز ماهري است. او سعي مي كند به من هم آشپزي ياد بدهد ، اما باور كن داينا، كار خيلي مشكلي است. در آشپزي هيچ موضوعي براي خيال بافي وجود ندارد. فقط مجبوري طبق دستور ها پيش بروي. دفعه ي پيش موقع درست كردن كيك ، يادم رفت آرد داخلش بريزم. داشتم به يك داستان عاشقانه درباره خودم و تو فكر مي كردم ، داينا! من اينطور خيال كردم كه تو آبله سختي گرفته اي و همه از تو دوري مي كنند. اما من به سراغت مي آيم و آنقدر از تو پرستاري میكنم تا زندگي ات را نجات مي دهم. بعد خودم آبله مي گيرم و ميميرم و زير درختان سپيدار قبرستان دفن مي شوم. تو يك بوته ي گل سرخ بالاي قبرم مي كاري و آن را با اشك هايت آبياري مي كني و هرگز ، هرگز دوست جواني را كه زندگي اش را فداي تو كرد فراموش نمي كنی. داستان خيلي غم انگيزي بود ، داينا! اشك هاي من همان طور كه خمير كيك را هم مي زدم روي گونه هايم سرازير شده بودند. اما من آرد را فراموش كردم و كيكم خيلي بد از آب در آمد. مي داني كه آرد يكي از مواد ضروري براي تهيه كيك است. ماريلا خيلي عصباني شد و من به او حق دادم. من واقعا بعضي وقت ها باعث ناراحتي اش مي شوم. هفته ي پيش هم به خاطر سس پودينگ خيلي حرص خورد. ما پنج شنبه براي ناهار پودينگ آلو داشتيم و نصف پودينگ و يك ظرف سس اضافه ماند. ماريلا گفت كه اين مقدار براي يك وعده ي ديگر هم كافي است و از من خواست آن را در قفسه بگذارم و رويش را بپوشانم ، اما تصور كردم كه كاتوليكم و مي خواهم قلب شكسته ام را در تور بپيچم و در يك گوشه خلوت دفن كنم. به اين ترتيب پوشاندن سس پودينگ را فراموش كردم. فردا صبح كه ياد اين قضييه افتادم با عجله به طرف قفسه ها دويدم. داينا! نمي داني چه حالي پيدا كردم وقتي ديدم يك موش داخل سس افتاده! موش را با يك قاشق بيرون آوردم و به حياط انداختم. بعد قاشق را سه بار شستم. ماريلا داشت شير مي دوشيد و من تصميم گرفتم وقتي برگشت از او بخواهم اجازه بدهد سس را جلو خوك ها بريزم ، اما وقتي او برگشت داشتم فكر مي كردم كه ملكه سرما هستم و همان طور كه از ميان جنگل مي گذرم ، درخت ها را به انتخاب خودشان به رنگ زرد يا قرمز در مي آورم ؛ بنابراين دوباره سس را فراموش كردم. ماريلا هم مرا سراغ چيدن سيب ها فرستاد. آن روز صبح آقا و خانم چستر راس از اسپنسر ويل به اينجا آمدند. مي داني كه آنها انسان هاي بسيار آداب داني اند ، مخصوصا خانم چستر راس. سعي كردم تا جايي كه مي توانم مودب و با نزاكت باشم ؛ چون دلم مي خواست خانم چستر راس فكر كند با اينكه دختر خيلي زيبايي نيستم، اما رفتارم عاقلانه است. همه چيز داشت خوب پيش مي رفت تا اينكه ديدم ماريلا در حالي كه پودينگ آلو را در يك دستش و ظرف سس گرم شده را در دست ديگرش گرفته ، دارد به ميز نزديك مي شود. داينا! لحظه وحشتناكي بود. همان موقع همه چيز يادم آمد. ايستادم ، جيغ زدم و گفتم ماريلا! تو نبايد از آن سس استفاده كنی. يك موش داخلش افتاده بود و من فراموش كردم به تو بگويم. آه! داينا! حتي اگر صد سال ديگر هم زنده باشم ، هرگز آن لحظه را از ياد نمیبرم. وقتي خانم چستر به من نگاه كرد ، آرزو كردم كه اي كاش زمين دهان باز مي كرد و مرا مي بلعيد. او يك كدبانوي تمام عيار است و معلوم نيست چه فكري درباره ما كرده. ماریلا مثل آتش سرخ شد ، اما يك كلمه هم حرف نزد. او پودينگ و سس را بيرون برد و با مرباي توت فرنگي برگشت. حتي به من هم تعارف كرد ، اما يك لقمه هم از گلويم پايين نرفت. احساس مي كردم چند تكه زغال داغ روي سرم انداخته اند. بعد از رفتن خانم چستر راس ، ماريلا حسابي به من اخم و تَخم كرد. چي شده ، داينا؟

داينا بدون آنكه بتواند تعادلش را حفظ كند ، ايستاد. بعد دوباره نشست و سرش را ميان دست هايش گرفت و با صداي گرفته اي گفت:

-من، من حالم بد است. من، من، بايد به خانه بروم.

آني با پريشاني گفت:

-نه ، بدون نوشيدن چاي امكان ندارد به خانه بروی. همين الان آماده اش مي كنم. همين حالا مي روم و چاي مي آورم.

داينا با لحني مضحك اما مصمم گفت:

-بايد به خانه بروم.

آني با خواهش و تمنا گفت:

-حد اقل بگذار برايت شام بياورم. بنشين كمي كيك ميوه و مرباي گيلاس بخور. اگر كمي روي كاناپه دراز بكشي حالت جا مي آيد. كجايت درد ميكند؟

داينا گفت:

-بايد به خانه بروم.

و اين تنها حرفي بود كه از دهانش بيرون آمد. آني بي جهت التماس مي كرد. او با لحني اندوهبار گفت:

-تا به حال نشنيده بودم مهمان بدون نوشيدن چاي به خانه برود. آه! داينا! ممكن است واقعا آبله گرفته باشي ؟ اگر اين طور باشد ، خودم مي آيم و از تو پرستاري مي كنم. روي من حساب كن. هرگز تو را تنها نمي گذارم. اما دلم مي خواست براي نوشيدن چاي مي ماندي. كجايت درد مي كند ؟

داينا گفت:

-سرم بدجوري گيج می رود.

او واقعا نامتعادل راه مي رفت. آني در حالي كه از شدت نا اميدي اشك در چشمانش حلقه زده بود ، كلاه داينا را آورد و او را تا پشت نرده هاي حياط بري همراهي كرد. بعد ، تمام راه را تا گرين گيبلز گريه كرد و در خانه هم با غصه، بقيه شربت تمشك را در داخل كمد گذاشت. سپس در حالي كه همه ي ذوق و شوقش را از دست داده بود ، براي متيو و جري چاي آماده كرد.

روز بعد ، يكشنبه بود. از صبح تا شب مثل سيلاب باران مي باريد و آني نتوانست پايش را از گرين گيبلز بيرون بگذارد. بعد از ظهر روز دوشنبه ، ماريلا براي كاري او را به خانه ي خانم ليند فرستاد. بعد از مدت كوتاهي آني در حالي كه به پهناي صورتش اشك مي ريخت ، دوان دوان به خانه برگشت. خودش را داخل آشپزخانه پرت كرد و با گريه و زاري روي كاناپه افتاد. ماريلا با ترس و ترديد پرسيد:

-چه اتفاقي افتاده ، آني؟ ؟ اميدوارم دوباره به خانم ليند بي احترامي نكرده باشی.

هيچ جوابي از آني شنيده نشد. او با شدت بيشتري به گريه و زاري اش ادامه داد.

-آني شرلی! وقتي از تو سؤالی مي كنم بايد جواب بدهی. همين. درست بنشين و بگو چرا گريه مي كنی.

آني با چهره اي غصه دار نشست و با صداي لرزاني گفت:

-خانم ليند امروز به ديدن خانم بري رفته بود و خانم بري خيلي عصباني بوده . او گفته كه روز شنبه من داينا را مسموم كردم و او را با وضعي شرم آور به خانه فرستادم. او گفته كه من يك دختر كوچولوي بد جنس و بي ادبم و ديگر هرگز ، هرگز به داينا اجازه نمي دهد با من بازي كند. آه! ماريلا! غم همه ي وجود مرا فراگرفته.

ماريلا كه خشكش زده بود ، به محض آنكه توانست حرف بزند ، گفت:

-داينا را مسموم كردي ؟ آنی؟ تو عقلت را از دست داده اي يا خانم بري ؟ مگر به داينا چه دادي ؟

آني با ناله گفت:

-فقط شربت تمشك. ماريلا! هرگز فكر نمي كردم شربت تمشك كسي را مسموم كند ، حتي اگر مثل داينا سه ليوان بزرگ پر بنوشد. آه! او خيلی، خيلی، حالش بد شده بود. ولي من نمي خواستم او را مسموم كنم.

-سر در نمي آورم!

ماريلا اين را گفت و به طرف كمد اتاق نشيمن رفت. داخل كمد ، چشمش به يك بطري افتاد. همان موقع يادش آمد كه بطري شربت تمشك را داخل زيرزمين گذاشته است نه در كمد. او با آن بطري به داخل آشپزخانه رفت و در حالي كه علي رغم ميل باطني اش عضلات صورتش جمع شده بود ، گفت:

-آني! تو واقعا در خرابكاري استعداد داري. تو به جاي شربت تمشك شربت ديگري به داينا داده اي. خودت متوجه تفاوت آنها نشدي ؟

آني گفت:

-من اصلا از آن نچشيدم. فكر كردم شربت تمشك است. مي خواستم از مهمانم پذيرايي كنم. داينا بدجوري حالش بد شد و بايد به خانه می رفت. خانم بري به خانم ليند گفته كه او بدجوري مسموم شده بوده. وقتي مادرش از او پرسيده كه چه اتفاقي افتاده ، او به طرز احمقانه اي خنديده و بعد ساعت ها به خواب رفته. مادرش فهميده كه او مسموم شده. او تمام ديروز به شدت سردرد داشته. خانم بري خيلي عصباني است. او به هيچ عنوان باور نمي كند كه من عمدا اين كار را نكردم.

ماريلا گفت:

-فكر ميكنم بهتر بود او داينا را به خاطر پرخوري و نوشيدن سه ليوان پر ، تنبيه مي كرد ؛ چون به هر حال نوشيدن سه ليوان پر از هر چيزي ، حتي اگر شربت تمشك باشد ، انسان را مريض مي كند. خوب اين داستان ، دست آویز خوبي براي كساني است كه هميشه مرا به خاطر درست كردن آن شربت دارويي سرزنش مي كردند، اگر چه من از سه سال پيش ديگر از آن شربت درست نكرده ام. من آن بطري شربت را براي مواقع ناخوشي نگه داشته بودم. كافي است. كافي است بچه! گريه نكن. اجازه نمي دهم كسي تو را سرزنش كند ، هرچند به خاطر اين اتفاق خيلي متاسفم.

آني گفت:

-بايد گريه كنم. قلبم شكسته. انگار حتي ستاره هاي آسمان هم با من سرجنگ دارند. من و داينا براي هميشه از هم جدا شده ايم. آه! ماريلا! زماني كه ما سوگند وفاداري خورديم ؛ يك لحظه هم تصور چنين روزي را نمي كردم.

-چرند نگو ، آنی! خانم بري وقتي بفهمد تو تقصيري نداشته اي ، حتما تصميمش را عوض مي كند. گمان كنم او فكر كرده تو اين كار را براي خنده و شوخي انجام دادی. بهتر است امروز عصر به آنجا بروي و جريان را برايش تعريف كني.

آني آهي كشيد و گفت:

-من جرئت ندارم با مادر زخم خورده ي دانيا رو به رو شوم. شايد بهتر باشد خودت بروي ،

ماریلا! تو بزرگتري و ممكن است او به حرف هايت بيشتر توجه كند.

ماريلا احساس كرد پيشنهاد آني عاقلانه است و گفت:

-بسيار خوب ، مي روم. ديگر گريه نكن ، آني! همه چيز درست مي شود.

زماني كه ماریلا داشت از اورچرداسلوپ برمي گشت ، ديگر آنقدر خوشبين نبود. آني منتظرش بود و با ديدن او به طرف ايوان دويد و با تاسف گفت:

-آه! ماريلا! از صورتت معلوم است كه بي فايده بوده. خانم بري مرا نبخشيد ؟

ماریلا با خشونت گفت:

-واقعا كه خانم بري بي منطق ترين زني است كه تا به حال ديده ام. من به او گفتم كه چه اشتباهي پيش آمده و تو مقصر نبوده اي ، اما او اصلا حرفم را باور نكرد. بعد موضوع را به آن شربت كشيد و اينكه من هميشه ادعا مي كنم هيچ ضرري به بدن نمي رساند. من هم گفتم آن شربت چيزي نيست كه بشود سه ليوان پر از آن را پشت سر هم خورد و اگر من چنين بچه ي شكمويي داشتم ، حتما تنبيه اش مي كردم.

ماريلا با دلخوري وارد آشپزخانه شد و دختر كوچولوي آشفته و پريشان حال را پشت سرش در ايوان تنها گذاشت. همان موقع آني مصمم و با اراده ، بدون آنكه لباس گرمي بپوشد در هواي تاريك و روشن و سرد پاييز به راه افتاد. از ميان مزارع شبدر هاي پژمرده خودش را به پل رساند و از بيشه زار صنوبر ها كه نور ماه آن را روشن مي كرد ، گذشت. خانم بري با شنيدن چند ضربه ي آهسته ، در را باز كرد و چشمش به آني افتاد كه با لب هاي بي رنگ و چشمان مشتاق و ملتمس اش به او نگاه مي كرد. او اخم هايش را در هم كشيد.

خانم بري زني با تعصبات قوي بود و خشم و نفرتش به قدري پا برجا و ماندني بود كه به راحتي از دلش بيرون نمي رفت. او پيش خودش فكر مي كرد كه آني عمدا و از روي بد خواهي داينا را مسموم كرده است و ديگر مي ترسيد اجازه دهد دختر كوچكش با چنان بچه اي دوستي و ارتباط نزديك داشته باشد. او به تندي گفت:

-چه مي خواهي ؟

آني دست هايش را به هم قلاب كرد و گفت:

-آه! خانم بري! لطفا مرا ببخشيد. واقعا نمي خواستم كه، كه، داينا را مسموم كنم. چطور ممكن است ؟ فكرش را بكنيد شما يك دختر كوچك يتيم ايد كه دو انسان مهربان سرپرستي شما را به عهده گرفته اند و در تمام دنيا فقط يك دوست صميمي داريد. فكر مي كنيد بتوانيد از روي عمد ، او را مسموم كنيد ؟ من فكر كردم آن بطري ، شربت تمشك است. من واقعا تصور كردم آن بطري شربت تمشك است. آه! خواهش مي كنم نگوييد كه ديگر اجازه نمي دهيد داينا با من بازي كند. با اين كار شما همه ي زندگي مرا با هاله اي از غم ، تيره و تار مي كنيد.

جملات آني مي توانست در يك چشم به هم زدن ، قلب مهربان خانم ليند را نرم كند ، اما نه تنها هيچ اثري روي خانم بري نگذاشت، بلكه او را بيش از پيش آزرده خاطر كرد. او به كلمات بزرگتر از سن آني و ژست غم انگيزش شك كرده بود و تصور مي كرد آني دارد او را مسخره ميكند؛ بنابراين با لحني سرد و بي رحمانه گفت:

-به نظر من تو دختر مناسبي براي دوستي با داينا نيستي. بهتر است به خانه بروي و رفتارت را اصلاح كني.

لب هاي آني شروع به لرزيدن كردند. او ملتمسانه گفت:

-اجازه بدهيد فقط يكبار ديگر داينا را ببينم و با او وداع كنم.

-داينا با پدرش به كارمودي رفته.

خانم بري اين را گفت ، به داخل خانه برگشت و در را بست. آني با ياس و نااميدي به خانه برگشت و به ماريلا گفت:

-آخرين اميدم به باد رفت. با پاي خودم به ديدن خانم بري رفتم و او به شكل توهين آميزي با من برخورد كرد. ماریلا به نظر من او زياد زن با تربيتي نيست. ديگر به جز دعا خواندن ، كاري از دستم برنمي آيد كه البته به نتيجه ي اين كار هم چندان اميدوار نيستم ؛ چون گمان نمي كنم خود خدا هم بتواند با زن لجوجي مثل خانم بري كنار بيايد.

ماريلا با لحن سرزنش آميزي گفت:

-آني! تو نبايد اين طوري حرف بزني.

و سعي كرد ميل به خنديدن را كه با شرمندگي احساس مي كرد روز به روز بيشتر در وجودش رشد مي كند ، خاموش كند. اما آن شب وقتي جريان را براي متيو تعريف كرد، از ته دل به كار هاي آني خنديد. وقتي ماريلا قبل از خواب سري به اتاق زير شيرواني زد و متوجه شد آني آن قدر گريه كرده تا خوابش برده است ، نشانه هاي غير معمولي از دلسوزي در چهره اش نمايان شد و در حالي كه يك حلقه مو را از صورت خيس آني كنار مي زد، زير لب گفت:

-كوچولوي بي نوا.

بعد خم شد و گونه ي سرخ او را بوسيد.